

زایراحمد حکیم که آن شب بی آنکه با کسی کلامی بگوید تا صبح بیدار ماند و به خاطر روزگار از دست رفته گریه کرد، به زودی فهمید که آن چیزی که زیر دستانش تکان می خورد غده نیست، بلکه کودکی است که چهار ماه از هستیش می گذرد.

«خاتون از دریا بچه دار شده.»

زنان آبادی که هنوز قدرت قصه گویی خود را از دست نداده بودند و مادر خاتون که در جستجوی تخته پاره ای بود تا در شرمساری خود غرق نشود، حرف مدینه را که در آرزوی روزهای گذشته پرت و پلا می گفت، علم کردند و دور او جمع شدند.

«آبادی باید توی آب برود و از همان جا به روی غریبه ها گسار بیندازد،

تا دریا بداند که هیچ کس به جز او توی دل ما نیست.»

مدینه انگشت باریک و بلندش را رو به زنان آبادی تکان می داد، صورت محاله شده از دردش را رو به باد دریایی می گرفت و از دریا می گفت که از آبادی کینه دارد و می خواهد آبروی زنان جُفره را ببرد تا به هر غریبه ای که از پس کوه ها می آید، آشنایی ندهد...

اما زمانه غریبی بود. مدینه تک و تنها در میان آبهای خاکستری ایستاد، پاهای علیل و لاغرش را که هر لحظه انگار می خواست از تن او جدا شود و رو به غبه برود روی گسارها کشید، زنان آبادی را یکی یکی صدا کرد و هیچ کس به کمک او نرفت تا از آنجا غریبه ها را سنگسار کند. پیرزن غریب زایراحمد که اشک با پشنگه های آب روی صورتش یکی می شد، در کم عقلی و سادگی خود فهمید که دیگر جهان به کام پریان دریایی نمی گردد.

خاتون از هر کسی و در هر کجا که باردار شده بود، خواب و خوراک

را از چشمان حمایل، دخت کوچک خبیجو گرفت.

حمایل با گوشهای خودش می شنید که چطور مادر خاتون جلوی

آشنا و غریبه دریا را نفرین می کند که آبروی او و آبادی را برده است. مادر

خاتون در جمع زنان کنار تنور، ناگهان دست روی دو زانو بلند می شد، رو

به دریا یقه‌اش را می‌گرفت و گریه‌کنان نفرین می‌کرد. خيجو و بوبونی او را آرام می‌کردند و لحظه‌ای بعد انگار زار به تنش بیفتد، دوباره آه می‌کشید و ناله و نفرینش را از سر می‌گرفت.

خاتون پیدایش نبود و در جمع خسته‌مردان آبادی، وقتی در کنار زایر روی آب انبار می‌نشستند، حرفی نبود جز صحبت دریایی که به خاطر حضور شبانه‌مردان غریبه، پر از نطفه‌غربتیها شده بود.

بچ‌بچ زنان غریبه، شك و تردیدهایی که در حرفهای خيجو بود و چهره گرفته‌زایر که حمایل دیده بود در تنهایی گریه می‌کند، دخت كوچك خيجو را واداشت که وحشت‌زده از آب بگریزد و تا آخر عمر در دریا شنا نکند. دریا می‌تواند دختران باکره را خراب کند، آبروی آبادی و زایر را ببرد و اصلاً به روی خود نیاورد. حمایل با بغض و وحشت به دریا نگاه می‌کرد و در خوابهای شبانه خود می‌دید که ناگهان کوه‌های سراسر جهان می‌رمبد و سنگ‌ریزه‌ها به سوی دریا روانه می‌شوند و دریای آبادی را از بین می‌برند...

بچه‌خاتون را بوبونی که آن روزها حال و روز خوشی نداشت و از غیبتهای ناخدا علی و رفت و آمدش به شهر، کارش به جنون کشیده بود، به دنیا آورد؛ و مادر خاتون، بچه را همان طور که از دریا گرفته بود، نیمه شبی به دریا سپرد و خیال آبادی را آسوده کرد.

سالها بعد، وقتی مریم به جُفره می‌آمد، زنی پیر شده از جنون عشق را می‌دید که با انبوه کاغذهایی که از گوشه و کنار جُفره خالی شده جمع کرده بود، بازی می‌کرد و از آدمهای خیالی می‌خواست تا نامه‌هایی را که از تبریز رسیده بود و او سواد خواندش را نداشت، برایش بخوانند.

اگر دریا می‌تواند، دخترکی را بچه‌دار کند، تا آنجا که آبادی از غصه ساکت شود و بر لبان غریبه‌ها پوزخندی بنشیند، اگر دریا می‌تواند نطفه آدمیزاد در دل دخترکان بنشانند، پس دیگر چه جای تردید و تأمل؟

بوبونی که دندانهایش ریخته بود و هنوز گاه و بی‌گاه نه از سر ترس، بلکه اسیر عادت زندگی خود، دور تا دور خانه‌اش را تا رخ دریا جارو

می‌زد، تا ناخدا علی را به خانه و کاشانه خود برگرداند، به آن روزنه امید، به دریایی که خاتون را حامله کرده بود، دخیل بست.

روزهای اول با شرمساری، رد مردان خسته را می‌گرفت، محل شنای آنان را نشانه می‌کرد و صبح فردا، به بهانه شستن ظرف و یا آوردن آب به دریا می‌زد، همان جا در آب می‌نشست و از ساکن‌های دریا، حتی از پریان سرخ و بوسلمه می‌خواست که بچه‌ای در رحم پیرش بکارند. بوبونی در انتظار بچه‌ای که از آب بگیرد، آنقدر در دریا ماند که دیگر تمام‌روز، مردم آبادی او را می‌دیدند که در دریای خاکستری نشسته است و بر موجهای کوچک مشت می‌کوبد.

وسرانجام، پسین تنگی از پسینهای جُفره که آفتاب در آب نشسته بود، زایر غلام با تمام جنونی که داشت، بوبونی را دید که سوار بر یکی از موجهای دریا تا غبه رفت. آن موج غریب که دست شنا می‌برید و روی دریا می‌رفت، به فرمان پریان دریایی آبی تا خور آمده بود، تا زنی را که در تمام طول عمر اسیر ترس و حسرت از پریان دریایی بود با خود بردارد و به عمق آبهای سبز ببرد و با اهل غرق همنشین کند.

زایر غلام که با چشمان خودش دیده بود که پریان دریایی آن موج غریب را بر دوشهای کوچک خود گرفته‌اند و به سوی غبه می‌روند، فریادهای گنگی زد و به دریا اشاره کرد؛ اما هیچ کس به زایر غلام اعتنایی نکرد، حتی ناخدا علی که تازه از شهر واگشته بود و تنش بوی تن زنی عطرزده را می‌داد.

مردان و زنان جُفره، تمام آبادی را زیر پا گذاشتند و او را نیافتند. زایر احمد حکیم که تا مدت‌ها به دریا چشم داشت و از حرفهای بریده بریده مدینه که ادعا می‌کرد بوبونی را سوار بر موجی دیده است، کلافه بود، حرفهای زایر غلام را که در جنون بی‌آبرویی خود پیر شده بود باور نکرد؛ جنونی که از پناه بردن منصور به خانه‌ی زنان همه مردان عالم و شیره‌کش‌خانه‌های شهر آغاز شد و با فرار نباتی و گروهبان سینایی به اوج خود رسید.

زایر غلام پیش از اینکه دیوانه شود، نیمه شبی یازده مرد جوان را که می خواستند شبانه از جُفره به آن سوی مرز بروند در خانه خود جا داد تا جاشوان منصور به دنبال آنها بیایند. زایر غلام در طول سه شبانه روز پای صحبت مردان جوان نشسته بود و آنها از درگیریهای خیابانی که آن روزها در قم و تبریز در جریان بود برای او گفته بودند؛ دولت سیدی را که روی منبر رفته بود و مردم را واداشته بود که به خیابانها بریزند، تبعید کرده بود و حالا آنها می رفتند تا در سرزمینهای دیگر به یاران آن سید غریب پیوندند...

شب موعد، ناخدای جهاز منصور با ماشوهای که تا کنار سد می آمد، در پنج نوبت و هر بار دوتایی، مردان جوان را با خود برد و ششمین بار وقتی برای بردن تنها مرد باقیمانده آمد، مرد که در انتظار رمزی بود که با دهمین نفر قرارش را گذاشته بود، وقتی سکوت نجو را دید و فهمید که او اسم رمز را نمی داند، از پنجره فرار کرد و در تاریکی گم شد.

زایر غلام که در طول شب وقتی مسافران به سوی مرگ خود می رفتند، صدای زدو خورد دوری را در دریا شنیده بود و به مرد جوان که شك در چهره اش خانه کرده بود اطمینان داده بود، پس از آن در سکوت غریبی فرو رفت و تا زایر شرمساری را در چشمانش نبیند، پادرد را بهانه کرد و از خانه بیرون نرفت.

منصور خیلی دیر فهمید که نجو یکی از مأموران سرهنگ صنوبری است. سرهنگ که سبیلش را می جوید و لبخندی روی لبش پر می زد، هفت تیرش را روی شقیقه های خیس از عرق منصور گذاشت:

«خفه خون می گیری... خوب!؟»

و منصور، خسته، انگار سالهای سال رودر روی موجی غریب، دست شنا کشیده باشد و به جایی نرسیده باشد، از پله های آن اداره بیرون آمد و همان جا بود که حسرت و پشیمانی از بی اعتنایی به شکهای زایر احمد چنان گریباننش را گرفت که یگراست به سراغ عرق فروشی توکلی رفت و از آنجا به خانه های تنگ و تاریک شهر که زنان همه مردان عالم در آن

می نشستند، با سازهای جوراجور می رقصیدند و استکانهای پر از عرق را بی آنکه چکه‌ای از آن بریزد، روی پیشانی می گذاشتند و روی کمر خم می شدند...

دار و ندار منصور کمتر از چند ماه به دست تاجی، زنی که بوی عطرش مردان عالم را مست می کرد، بر باد رفت و منصور آنقدر آنجا ماند و گم شد که وقتی ناخدا او را که مست و خراب روی پاهای تاجی افتاده بود بلند کرد و گفت که نباتی با گروهبان سینایی در رفته، حتی مژه هم نزد و همان روز بود که در جُفره زایرغلام شرمسار حضور زایراحمد که مانند کودک گمشده‌ای می گریست عقل خود را از دست داد، رو به پاسگاه دوید و کاری را که تا آخر عمر از یاد نبرد آغاز کرد.

دیگر برای سربازان پاسگاه، دیدن پیرمردی که لنگوته‌اش را درمی آورد، کمرش را تکان می داد و آلتش را حواله پاسگاه می کرد، عادی شده بود. هیچ کس نمی توانست زایرغلام را بر سر عقل بیاورد حتی دکتر عادل که مات و انگشت به دهان کنار مدینه می نشست، مدینه که وهچیره‌اش گوش آبادی را کر کرده بود.

«پاهایش رو به دریا می دود، می خواهد از تنش جدا شود. نگاه کن دکتر، تمام چفت و بندش از هم وا شده.»

پاهای مدینه به تنش بند نمی شد. ناگهان می دیدی که می خواهد رو به دریا برود و مدینه وهچیره می کشید، به دریا نگاه می کرد، انتظاری غریب در چشمانش خانه داشت، سرگردان و ملتمس دست دکتر عادل را می گرفت و گاهی خوشحال، موج کوچکی را که سینه‌کشان می آمد به او نشان می داد.

«دکتر، از وقتی بوبونی غیب شد، به این حال و روز افتاد...»
و دکتر عادل گیر کرده بود، میان آنچه از مردم جُفره می شنید و آنچه در مجلاتی می خواند که این روزها از خارجه برایش می رسید.
«شاید خواب، اعصابش را آرام کند.»

وقتی از کار دنیا سر درنیاوردی بهتر است بخوابی و یا دیگری را

که تلنگری بر ذهن و ضمیرت می‌زند، بخوابانی.

دکتر عادلی با سوزنهایی که می‌گفت قویترین و جدیدترین کار علمی جهان است، مدینه را در خواب خرگوشی فرو می‌برد. زن زایراحمد حکیم، با چشمان نیمه باز، رو به پنجره می‌خوابید، از گوشه چشمانش اشک سرازیر می‌شد، انگار نگران بود و می‌ترسید در خواب خود چیزی را از دست بدهد... با اینهمه، وهجیره نمی‌کشید و آبادی می‌توانست هوش و حواسش را به ناخداعلی بدهد که با زنی به نام زری که روز و شب دستهایش را با صابون می‌شست و ناخداعلی را وامی‌داشت که دندانهایی را که نداشت مسواک کند، به جُفره آمده بود.

چهار ماه بعد از آنکه بوبونی با موجهای دریا رفت، خانم زری که کفشهای بلند صندل به پا داشت به جُفره آمد. چندین و چند کارگر را واداشت که خانه بوبونی را تعمیر کنند و اتاقی اضافی در گوشه سرا بزنند تا بتواند چرخ خیاطی اش را در آنجا بگذارد و به هرکس که می‌خواهد، آموزش خیاطی بدهد.

زنهای آبادی، آنها که از قدیم جُفره‌ای بودند، به حرمت زنی که با موجهای دریا رفته بود، هرگز بیدیدنش نیامدند. وسوسه دیدن چرخ را که می‌توانست در يك روز برای تمام آبادی لباس بدوزد، در دل کشتند و ظهرهای داغ آبادی وقتی همه از دست آفتاب در خانه‌های خود می‌چیدند، گوشه‌هایشان را می‌گرفتند تا آن صدای غریب را نشنوند. اما دختران آواره آنان که نفت بی‌خانمانشان کرده بود و در انتظار تمام شدن نفت چاه‌ها در گوشه و کنار جُفره اتراق کرده بودند، به سراع خانم زری آمدند تا به دستور او شلیته‌هایشان را درآورند و لباسهایی به تن کنند که پارچه کمتری می‌برد و برازنده آدمهای حسابی بود.

زایراحمد حکیم که از تغییرات سرسام‌آور جهان مات مانده بود و طاقت دیدن ناخداعلی را نداشت که دیگر از بوی ماهی پرهیز می‌کرد، دندان روی جگر گذاشت و چیزی نگفت تا مبادا یکی از مردان قدیمی را فراری دهد؛ اما ذهن و ضمیر زایرغلام از حساب و کتابهای دنیایی پاک

شده بود و حضور هر بیگانه‌ای او را به یاد زندگی به تاراج رفته‌اش می‌انداخت.

خانم زری که ناخدا را مجبور کرده بود همیشه چفت در را ببندد و دیگران را واداشته بود که تك تك بزنند، بعد از ظهری از روزهای داغ تابستان، وقتی زایر غلام لخت و عور از دیوار خانه بالا آمد و توی سرا جلوی چشمان دختران آواره آلتش را تکان داد، غش کرد.

تصویر مکرر زایر غلام که از دیوار خانه، لخت و عور پائین می‌پرد، بیچ بیچ زنان آبادی که دورادور او را به هم نشان می‌دادند، پرهیز مردان از ناخدا علی که حتی لهجه‌اش هم عوض شده بود، خانم زری را واداشت که شبانه با ناخدا علی از جفره بگریزد و دیگر هرگز به آبادی برنگردد.

جهان پر از غصه بود و سرعت و صدا مانند بوسلمه‌ای، دهان باز کرده بود و آبادی را می‌بلعید.

زایر با گونه‌های فرورفته و چشمان لیمویی غصه‌دارش، تك و تنها روی آب انبار می‌نشست و به جهان از دست رفته فکر می‌کرد. به زایر غلام که ژولیده و دیوانه در آبادی می‌گشت، به منصور که در خانه‌های تنگ و تاریک گم شده بود و زایر هرگز نتوانست او را پیدا کند و مه‌جمال که آواره کوه‌ها و بیابانها بود... و به مدینه که با چشمان نیمه باز، رو به دریا می‌خوابید و اشک از گوشه چشمانش سر می‌خورد.

زایر احمد حکیم آنقدر در بند آبادی و غصه‌هایش بود که نفهمید کی و چه وقت آذر چرخ خیاطی خانم زری را خریده است؛ لباسهای مریم، حمایل و شمایل از چه موقع تغییر کرده است و خیجوجرا شلیته نمی‌پوشد و بهادر را که روی نقشه جغرافیا خم شده است کنگ می‌زند.

بهادر که از دریای خالی و خاکستری دل‌کنده بود، در رویای سفر به سرزمینهای دوردستی که پر از پری دریایی باشد، روی نقشه جغرافیایی که آذر برایش خریده بود، خم می‌شد و سرزمینهای ساحلی را علامت می‌زد. بهادر رو در روی مادرش می‌ایستاد و نمی‌خواست به مدرسه شهر برود.

و مدرسه جفره شش کلاس بیشتر نداشت. آذر فریاد می کشید:

«تو خارجه تمام آبی ها پرفسورند و آن وقت تو...»

بهادر لبخند می زد و سرش روی نقشه جغرافیا خم می شد. شمایل درگیر آهوی خود بود که از بوی نفت تحلیل می رفت و با چشمان کسی که برای آخرین بار چیزی را می بیند به جهان نگاه می کرد. شمایل غصه های دلش را به تارا می گفت. از کتک هایی که خیجو به او می زد و دادو فریادی که بر سرش می کشید. معلوم نبود خیجو آن همه صابون را از کجا آورده بود، که دم به ساعت دست شمایل را می شست و از او می خواست که دوروبر حیوانی که معلوم نیست چند جور ناخوشی دارد نپلکد. حمایل گوش آذر را برده بود، و حالا دیگر می دانست که تنها زن است که می تواند بچه ای به دنیا بیاورد، با کسی عروسی کند، شکمش بالا بیاید و بعد بچه را تحویل جامعه بدهد، آن هم چه جامعه عقب مانده ای. به هر حال فرقی نمی کرد که آدم از دریا بچه دار شود و یا از کسی که با او عروسی کرده. بچه دار شدن کار درستی نبود، مصیبت بود. اگر آدم در خارجه باشد، باز می شود کاری کرد آنجا بچه ها آینده دارند. ولی این جا...

و اگر آدم پسر باشد، خیالش از همه چیز راحت است. حمایل با پسرهای بازی می کرد، لباسهای پسرانه ای را که آذر برایش می دوخت، می پوشید و با همه آرامشی که از مرد شدن خود داشت، به دریا نمی رفت. می ترسید: بارها دیده بود که پسرهای چیزهایی دارند که او ندارد... حتی آذر که همه عالم را برابر می دید به او تشر می زد.

«جلو پسرها لخت نشو، عیبه...»

يك جای کار درست نبود و خیجو سر از کار حمایل در نمی آورد. بارها شلوار او را پائین می کشید تا مطمئن شود که او دخترکی پیش نیست و حمایل از دست وسواسهای مادر به ستاره پناه می برد که تا پیش از آنکه در سرای زایراحمد خودبخود آتش بگیرد، خبرهای مه جمال را به خیجو می داد.

آخرین خبری که ستاره به خیجو داد، ده روز پیش از آن اتفاقات

غم انگیز و غریبی بود که زایر را در جا انداخت: سرهنگ صنوبری با هلیکوپتر و تمام تجهیزات به مناطقی رفته بود که مه‌جمال در آن می‌جنگید. سرهنگ صنوبری قدم به قدم، مه‌جمال را به بن بست می‌کشاند...

درست سه روز بعد از آن بود که مدینه هوش و حواس زایر را چنان برد که نتوانست حتی برای لحظه‌ای به حرف خبجو فکر کند که دل‌نگران مه‌جمال دریایی بود.

هیچ سوزنی نمی‌توانست مدینه را آرام کند، پرشهای غریب پاهای دردمند و لاغر مدینه چنان زیاد شد که زایر، بهادر و مریم را واداشت شب و روز در کنارش بمانند و پاهای او را محکم بگیرند تا به جانب دریا نگریزند.

«مسکن قویتر، قلبش رو از کار می‌اندازه.»

دکتر عادل خسته به پیشانی بلندش دست کشید و به مدینه نگاه کرد که با نگاه معصومترین کودکان جهان به دریا خیره شده بود.

«من سر در نمی‌آورم زایر...»

و زایر هم مثل دکتر از پیکره جهان سر در نمی‌آورد. مدینه خودش نبود. زایر سکوت کرد و نخواست که بیشتر از این، ذهن دکتر را آشفته کند؛ ذهن سرهنگ تبعیدی مهربانی که گاه و بی‌گاه مجلات خارجی را برایش ورق می‌زد و از پیشرفتهای جهان داد سخن می‌داد.

اما مدینه خودش نبود، حتی آنچه به نام مدینه با پاهای دردمند روبرویش نشسته بود، حقیقی نبود. سایه مدینه آبی بود و زایر می‌ترسید به پیرزن خود دست بزند. رنگ چشمان مدینه فندقی نبود و موهای سفید و بلندش بوی شور دریا داشت...

نکند زایر با سایه پری دریایی عروسی کرده است؟ آن بوی شور و غمناک دریا که همیشه در رختخوابش می‌پیچید، وقتی مدینه آن زمان که جوان بود، به آغوشش می‌سرید و دستانش را انگار که از چیزی فرار کند دور گردن او حلقه می‌کرد؛ بوی دریا بود و یا بویی که سایه پری دریایی با خود می‌کشید و سایه یک پری دریایی چقدر می‌تواند روی خشکی از اصل

خود جدا بماند...؟ کلنجارهای ذهنی زایر به جایی نرسید تا نیمه شبی از شبهای غریب جفره، بهادر که در کنار مدینه رو به پنجره‌ای که به دریا باز می‌شد، خوابیده بود، صدایی شنید؛ صدایی آشنا و مهربان که بهادر را از خواب پراند و رو به دریا که مهتاب شب چهارده در آن افتاده بود نشست و نگاه کرد. آبی بود؛ همو که در روز تولد با دیدنش آرام گرفته بود، همو که روزهای زیادی را در غاله زایر احمد حکیم با او نشسته بود و موهایش را شانه کرده بود. آبی می‌نالید و رو به خشکی می‌آمد. بهادر بی‌صدا نگاه می‌کرد و مدینه مادر بزرگ زمینی‌اش را می‌دید که روی دو آرنج بلند شده بود و لبخند بر لب به طرف پنجره می‌سرید.

وقتی آبی از دریا بیرون آمد و روی خاک سرید و خودش را به پنجره رساند، مدینه دست روی دهان بهادر گذاشت و با زبان پریان دریایی با مادر بزرگ آبی که حالا نورش همه‌جا را آبی کرده بود، حرف زد. مادر بزرگ آبی دستهایش را رو به کوه‌های آبادی تکان داد، پاهای مدینه را گرفت و به جانب خود کشید. مدینه با لبخندی سر تکان داد، پاهایش را از دستهای او درآورد و با دست به دریا اشاره کرد و شکل پری دریایی کوچکی را در هوا کشید. آبی دریایی، خسته چیزی گفت، سرش را تکان داد و به طرف دریا رفت.

وقتی واگشت با پری دریایی عاشق بود که هنوز از درد زخمهای تنش می‌نالید. مادر بزرگ آبی کوه‌ها را به آبی عاشق نشان داد و خودش در دریا غیب شد.

مدینه با دیدن آبی عاشق جان گرفت، از لای میله‌های پنجره گذشت، دست آبی را گرفت و ناگهان غنا هشت دریا بلند شد. موجهای دریا روی مدینه و آبی رمبید و بهادر صدای مادر بزرگ را شنید که می‌نالید.

فردا، صبح کله سحر، زایر، مدینه را کنار پنجره بیرون از خانه پیدا کرد که پا نداشت و نیمه ماهی وارش برق می‌زد. مریم بالای سرش ایستاده بود و گریه می‌کرد. مدینه پیش از آنکه بکلی از حرف زدن بماند، با لهجه‌ای از زبان پریان دریایی و کلام بشری به زایر وصیت کرد که او را

در عمق آبهای سبزها کنند. زایر که يك در میان معنای کلماتی را که از دهان مدینه می‌پرید، نمی‌فهمید، تمام روز وقتش را صرف این کرد تا مدینه را مجاب کند که در قبرستان آبادی خاک شود، اما مدینه که سرانجام زایر هم ندانست که اهل زمین است و یا سایه ساکن‌های دریا، متقاعد نشد و پسین تنگ در میان بهت و حیرت آذر و وهجیره مریم، زایر، مدینه را که دیگر حرف نمی‌زد و نیمه‌آبی اش داشت خشک می‌شد، سوار قایق کرد و به انتهای دریا برد و در عمق آبهای سبزها کرد تا آنجور که مریم می‌گفت، در آنجا، برود مادر بزرگ ماهیها شود و برای آنها قصه‌های زمینی بگوید.

زایر که حالا می‌دانست مدینه چرا این سالها رو به دریا گیسوان سفیدش را می‌بافت و چرا درد پا امانش را بریده بود، عزادار و پشیمان از آن همه دل‌مشغولی و بیزار از صدای بوق کشتیهای نفتی که مانع شنیدن صدای آبی‌ها شده بود، آن قصه قدیمی را به یاد آورد که آبی‌ها گاهی آن زمان که دلتنگ ماهیگیری می‌شوند که از دریا بسیار دور است، پای زنان اهل زمین و یا پای سایه ساکن‌های دریا را می‌گیرند و در بدر بیابانها و شهرها می‌شوند تا او را از فریب بزرگی که در راه است با خبر کنند... زایر خم شده زیر بار حوادث به دریای خاکستری نگاه می‌کرد و دلتنگ مه‌جمال که روزی از دریا برآمده بود، آه می‌کشید.

ده روز بعد، صلات ظهر، ستاره که در سرای زایر، شمایل را که بی‌قرار بود، آرام می‌کرد، صدای شیهه‌اسبی شنید و ناگهان گُر گرفت و تا دیگران را آلوده آن حریق غریب نکند، دوید.

هیچ کس نمی‌توانست زنی که دستانش را مثل بال مرغان دریایی باز کرده بود و می‌دوید از رفتن باز دارد. ستاره که لبهایش را از درد به هم می‌فشرد آنقدر دوید و جرقه‌های آتش از تنش ریخت که سرانجام در هیبت مرغی دریایی که آتش گرفته بود، رو به غبه پرواز کرد و زایر و مردم خسته آبادی با چشمان خود آن مرغ دریایی به آتش نشسته را دیدند که در غبه، همان جا که مدینه به عمق آبهای سبز رفته بود، فرود آمد و در میان موجهای دریا گم شد. مرغ دریایی به آتش نشسته در آخرین نگاه زمینی خود، افراد

سرهنگ صنوبری را روی دیوارهای قلعه پیر دید که مه‌جمال دریایی را به
رگبار می‌بستند.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

حقیقت این بود که آن پری دریایی عاشق که خود را آواره بیابانها کرد تا مه جمال را از فریب بزرگ آگاه سازد، هرگز نتوانست او را دوباره ببیند.

مه جمال، خسته از کردار ناخواسته، می گریخت.

آنان که روی زمین گام برمی دارند، فانی اند، اما تیرهای خلاص را چرا او شلیک کرده بود؟ چرا مه جمال دریایی تقدیر مقدر کسانی شود که از سر شوربختی و نیاز، تن به تعقیب او می دادند؟ آدمیان روی زمین تاروپود یکدیگرند و هرگز هیچ کس نمی تواند زمینی باشد، گوشه عزلت بگیرد و در قلمرو سرنوشت دیگری دخالت نکند... ناخواسته درگیر می شوی. دستانت آلوده به خون آدمیانی می شود که می توانستی آنان را دوست بداری و این روستازادگان، تشنه، گشنه، لب به تاول بسته، از او و از نام او چه می خواستند؟ حضوری که در وجود دیگری به آسمان می رسد... قدرت یا رسیدن به آنچه حق آدمی است؟ و آدمی به دنبال چه می گردد؟ سرهنگ صنوبری به دنبال چیست؟ قدرت یا آنچه حق خود می داند و حق؟ چه کسی حقیقت را می گوید؟

حقیقت شاید، آواز غریبانه مرد تنگسیر بود که مه جمال يك روز

وقتی به ملگادو می رفت تا در قلعه پیر دمی بیاساید، شنید.

خسته بود. تفنگچیاناش دیگر، هر کدام مه جمالی بودند و در گوشه ای

به جنگ و گریز با دولت ادامه می‌دادند. مه‌جمال از گیاهان کوهی قوتی ساخته بود و حالا پابرهنه سنگلاخ‌های کوه را درمی‌نوردید تا به ملگادو برسد، به قلعه پیر. مدت‌ها بود که تنها در کوه و کمر زندگی می‌کرد. آخرین فشنگ‌هایش را برای خود گذاشته بود تا هیچ کس نتواند جسم و جان‌ش را آویزه دست نمایشی کند.

«چه آتشی به جانت افتاده مه‌جمال؟»

آخرین تفنگ چپ‌وقتی او را ترك می‌کرد بر سرش فریاد کشیده بود و مانند کودکی گریسته بود و مه‌جمال نیازمند حضور آدمی، نمی‌خواست تنها بماند.

«می‌توانیم همین جا در کوه زندگی کنیم.»

اما آخرین تفنگچی در میان خشم خود، خندیده بود:

«زندگی کنیم که چه؟»

«که آسمان را ببینیم و این گل‌های کوهی!»

«دیوانه‌ای خالو... دیوانه!»

و مه‌جمال تنها مانده بود. مرد دریایی، وقتی دلتنگ صدا و حضور آدمی می‌شد، از کوه پائین می‌آمد، به ملگادو می‌رفت که مردمش درهای قلعه پیر را به روی جهان بسته بودند و تنها به قصد زیارت به سراغ دریاچه آبی‌رنگی می‌رفتند که صدای مردی دست‌وپا به زنجیر از عمق آب‌های آن به گوش می‌رسید؛ دریاچه‌ای که ناگهان از زمین برآمده بود.

خسته به دامنه کوه رسید. پسین تنگ بود و رهروان باید که شتاب کنند. به سمت راسه سنگلاخی پیچید. بوی غریبی در هوا موج می‌زد، بوی شور دریا وقتی که مردی ماهیگیر در ماشو‌اش آن سوی غبه تنهاست. و او تنها بود و خیطش را در عمق آب‌های دریا رها کرده بود، به قصد آنکه شوریده‌ای به قلابش تك بزند. اما وای اگر شوریده دوبار در فاصله‌ای کوتاه تك بزند و برق مارپیچی در آسمان بگیرد؛ آنگاه اگر بی‌هوش و حواس نباشی باید بدانی که توفان در راه است و اشتر مست به زودی در افق، بار سنگین بارانش را بر سر ماهیگیر خالی می‌کند...

تنها بود در ماشوهایش و ماهی شوریده دوباره تک زده بود و برق در آسمان گرفته بود و همه چیز در میان مهی غلیظ دور می شد...

«به راهی دورم و تشویش دارم که راهی دورتر در پیش دارم»
مه جمال، روی زمین در میان راسه سنگلاخی با صدای دلتنگ مردی ایستاد. صدا آشنا بود، در جهت صدا شتاب کرد و خدر راننده تنگسیر را شناخت. کنار کامیونش پتویی پهن کرده بود. پشت به صخره ای می خواند. مرد تنگسیر را پیش از اینها در قلعه پیر دیده بود، مردی که تا به ملگادو برسد، بار و بنه اش را در مسیر راه و میان روستائیان پخش می کرد... نیکنامی برازنده جان آدمی است و این مرد تنگسیر با لبخندی که بر لب داشت و دستانی همیشه حاضر برای هر چه که از توانش برآید، در دل مردان ملگادو جا باز کرده بود. صدا و خنده های شادش را دوست می داشت و شعرهایی که در کتاب سینه اش بود و شب هنگام، هر وقت به ملگادو می رسید، پای شعله های آتش می خواند...

اما این صدای محاصره شده در سکوت کوه ها، از چهره و این چنین غم انگیز است؟ اگر آدمی غصه ای در جانش نباشد، چطور می تواند این چنین دلتنگ بخواند؟

«به ره وامانده این کاروانم شگفتیها به کار خویش دارم»
بغض کرده بود مه جمال! مرد تنگسیر آواز دل او را می خواند؛ قصه غصه های مردی از دریا برآمده، دورمانده از آنچه روزگاری گرمی می داشت. انگار تقدیر کسانی که روی زمین گام برمی دارند، حسرت است. حسرت و حیرت جان آدمی را در گردباد خود می پیچد، جان آدمی حتی اگر آبی - آدم باشد و صدایی که این چنین شوریده از درد و رنج، همراه تنهایی مرد تنگسیر می شود، باید حکایت غریبانه بی کسی و تنهایی زمین باشد. زمین و فرزندانش سراسر غصه دار و تنهایند و گرنه چه کسی خیال می کرد، غصه، گریبان مرد تنگسیر را اینجا در میان کوه ها بگیرد، مردی که با دیگران همیشه می خندید؟

مرد تنگسیر برخاسته بود و او را دیده بود، می خندید تا لایب دل

مه جمال را شاد کند.

«ها! مه جمال»

دست دور گردنش تا بوی آدمی را بشنود، بوی زمین رنج‌دیده و سرگردان را...

مه جمال دریایی چقدر از هستی و حیات آدمی دور مانده‌ای؟

«می‌رفتم ملگادو، گفتم وسط راه چرتی بزنم.»

غروب از راه رسیده بود و مه جمال در کنار مرد تنگسیر نشسته بود که به سختی راه ناهموار را طی می‌کرد، از دست اندازها می‌گذشت، سر پیچ‌گردنه‌ها آهسته می‌راند و در طول راه می‌پرسید تا شاید خاطره بیشتری از مه جمال یاغی در ذهن خود داشته باشد.

«لوله‌های گاز رو منفجر کردن.»

لبخند معنادار مرد تنگسیر و دل‌خسته مه جمال:

«همان شعر را بخوان، همان که می‌خواندی...»

مرد تنگسیر ناباور نگاهش کرد، فرمان را چرخاند، لبها فشرده به هم به افق نگاه کرد که کاکلی خونین داشت.

می‌خواهد رد گم کند، این جور آدمها گر چه برای همه عزیز و گرامی‌اند، اما جانب احتیاط را نگه می‌دارند. زمانه پر از آدم اجیر و حرف فروش است. کسی چون مه جمال چطور می‌تواند سفره دلش را پیش این و آن پهن کند؟ چطور می‌تواند راز دل به کسی بگوید؟ راز دلی که از آن او نیست و چه بسا با يك کلام، تفنگچیان زیادی به زمین بیفتند.

«بخوان... همان که می‌خواندی.»

مرد تنگسیر يك بار دیگر از گوشه چشم به مه جمال نگاه کرد که به همه کس در جهان می‌ماند، الا آنچه از مردم درباره‌اش شنیده بود؛ چهره پریشان و درهم، شیارهای پیشانی و لبهای به هم فشرده غصه‌دار...

مرد تنگسیر تا به ملگادو برسد، خواند و نیمه شب وقتی نگهبانان در قلعه پیر را به روی آن دو گشودند، به این نتیجه رسیده بود که مه جمال در طول زندگیش هرگز تیری نچکانده است.

يك هفته بعد، وقتی مرد تنگسیر رفته بود تا گونیهای آرد را بار ماشینش کند و به قلعه پیر بیاورد، نگهبانان، کامیون او را دیدند که پای دیوار قلعه ایستاده بود. مه جمال که در کنار پنجره‌ای كوچك به بیرون چشم داشت با لبخندی به کامیون نگاه کرد که تلواری روی بارش بود...مرد تنگسیر کجا رفته‌ای...اما درهای قلعه همیشه به روی تو باز است و هیچ کس، هیچ سئوالی از تو نمی کند.

نیمه شب، هنگام تعویض پست، نگهبانی که خود را به سرهنگ صنوبری فروخته بود با علامت مقرر و صدای غریب جفدی که درآورد، سر بازانی را که در پشت کامیون زیر تلوار کمین کرده بودند، خبردار کرد و سرهنگ صنوبری که در لباس تنگسیرها پشت در قلعه ایستاده بود، بی سروصدا وارد قلعه شد و سر بازان روی دیوارهای قلعه به کمین نشستند.

صبح خروسخوان، مه جمال که در طول شب خواب دریا را دیده بود از خواب پرید. روی دریا بود. گردبادی او را از زیر درخت گل ابریشم بلند کرده بود و رو به دریا تا غبه می رفت. پریان دریایی سر از آب بیرون آورده بودند و مادر آبی اش با شاخه‌ای از گل‌های دریایی به سوی او می آمد...

مه جمال نشسته بود؛ چشمانش را در تاریك و روشن اطاق باز و بسته کرد. خروسی در دوردست می خواند و او روی زمین بود؛ در قلعه پیر، در خاک تنگستان. لبخندی زد. آنچه در روی زمین بر او گذشته بود، دل آبی اش را رام نکرده بود. به هوای نسیمی بلند شد، به سرای قلعه آمد، بادی خنك بر حوض وسط قلعه، چین می انداخت. کنار حوض نشست. به یاد موجهای ریز دریا مشتش را پیاله کرد، دست زیر آب برد و با صدایی رو به دیوار قلعه نگاه کرد...

آواز خروسی بود انگار که او را زخمی کرد. دستش را به پهلو فشرد. آیا با آواز پرنده‌ای کسی زخمی می شود، آن سان که مه جمال دریایی خون را لابلای انگشتانش حس می کرد؟ خروس دوبار دیگر خواند. به پهلو افتاد. آه، زندگی او را انکار می کند...اما چه صبحی، چه روزی که نقره‌ای بود و آبی. دلش می خواست جهان را ببیند. چشمانش را باز کرد و دید که

دوباره نشانه رفته‌اند، شانه‌اش خونین بود و تلاشی تا برخیزد. به یاد نیرو و افتاد و چشمان سیاهی که از درد جمع می‌شد. آیا او نیز به حقیقت دل‌مه‌جمال رسیده بود، وقتی که تیر خورد؟ زمانه چه بازیهای غریبی دارد و زندگی پر از سو تفاهم است. خواست فریاد بزند، فریاد بزند که من... اما چه بگوید به چه چیز تسلیم شده بود، در تنهایی خود؟ به بوسلمه که می‌خواست او را به نی‌زنی و رقص وادارد؟ به سرهنگ صنوبری همزاد مردگان آبهای خاکستری، که تا در خواب مرگ خود فرورود، جان به هر پلشتی تسلیم می‌کند... مه‌جمال تسلیم آواز آدمیان بود... و چه کسانی به روی او می‌چکانند...؟ بی‌شک بسیاری از آنان مهر زنی بر دل دارند و در این خیال که روزی به خانه و کاشانه خود برگردند، در عروسی بوسلمه نی می‌زنند، بدین خیال که مروارید درشت را بیابند... اما... مهرجویی پیشه آدمی است، هرکس که باشد، حتی اگر همزاد مردگان آبهای خاکستری باشی... مهر می‌طلبی... تا...

مه‌جمال از درد به خود می‌پیچید، بازوانش از کار افتاده بود و آنان روی دیوارهای قلعه می‌چکاندند. خواست فریاد بزند، بلند شود و فریاد بزند، اما نمی‌توانست. تقلا کرد که روی شانه سالمش برخیزد، تکانی خورد و در برابر وحشت مردان سرهنگ صنوبری، روی دو کنده پا ایستاد و غرق خون فریاد کشید:

«مرواریدی در کار نیست...»

افتاد. درد، هوش و حواسش را به تاراج می‌برد. می‌خواست ذهن خود را بیازماید. شنیده بود که مرگ چون نزدیک شود، خاطرات آدمی به تاراج می‌رود...

در آبادی بود، در عمق آبهای سبز... آدمی چه تقلائی می‌کند تا روی دو کنده پا برخیزد و در گوش دیگران فریاد بزند حقیقتی را که می‌داند... اما حقیقت چه بود؟... در میانه درد، بر لبانش لبخندی تلخ نشست. حقیقت این بود که جهان در عمق آبهای سبز قرار داشت و آدمیان، اهل غرق بودند. چه تلاشی کرده بود که از عمق آبهای سبز به آبادی برسد، چه تقلائی تا روی

زمین زندگی کند و حالا کجا بود؟ تنش خیس بود و بوی گلهای غریب دریایی به دماغش می خورد... صدای موجهای دریا را می شنید. چشمانش را باز کرد. در عمق آبهای سبز دریا بود. پسران دی منصور را می دید که به او می گفتند جلوتر بیاید تا کشتی را تعمیر کنند و به آبادی برگردند.

مرگ در رسیده بود. حالا می دانست چرا شیفته آواز مرد تنگسیر شده بود. مرگ برای بردن آدمی اسباب خود را فراهم می کند. بادلتنگی، ترانه‌ای و یا مهری فریبت می دهد. و گاهی بی هیچ خط و نشانی می آید... از ابتدا، آدمیان در سوگ جان خود رنج می کشند.

مرگ را شناخته بود؛ و دانایی، اندوه آدمی را افزون می کند. دیگر زمین را نمی بینی، دیگر صدای آدمیان را نمی شنوی و به چشمان پر از غصه تنگسیری که می خواند نگاه نمی کنی... مرگ می توانست همه چیز را از آدمی بگیرد... بوسلمه ابدی جهان... گویا همه را وامی دارد که برایش نی بزنند... آیا او، مه جمال دریایی به روی زمین آمده بود تا چند صباحی، مرگ او را به بازی بگیرد، او را به سازی که می خواهد برقصاند و پس از آن با دستان بازی خوردگان دیگر، جانش را بگیرد. آیا در جشن عروسی بوسلمه مرگ رقصیده بود؟ زایر با لبخندی روبرویش بود؛ بالاتر از آبهای آبی و سبز دریا، جایی که شایسته آدمی است... اما آدمی با تلاش زنده است... زمین وجود دارد که مادر همه نیکان است. حتی اگر در عمق خاک بخیسی، آنجا تنت در خدمت زندگی و زندگان خواهد بود، گلهایی که بر سر قبرها می روید... گلهایی که بر مزار فلک ناز روئیده بود.

گلوله‌ای پیشانیش را نشانه گرفت. مادر آبی اش را دید که با شاخه‌ای از مرجان به جانبش می آمد. می خواست آن شعر را بخواند، همان که سر باز لر می خواند؛ نتوانست، آخرین فریاد، و بی حرکت روی زمین دراز به دراز افتاد.

از دو نگهبانی که خود را به سرهنگ فروخته بودند، یکی دیوانه شد و دیگری مانند افراد دیگر قلعه پیر، سحرشده از حضور جسم آبی مه جمال در سکوت به افراد سرهنگ صنوبری راه داد تا جسدش را پشت کامیون

مرد تنگسیر که خودش را در پاسگاهی نرسیده به ملگادو زندانی کرده بودند، بیندازند.

از حضور مه‌جمال بود و یا دردی که در لحظات آخر به جانش نشسته بود که قلعه پیر سراسر سبز شد. رنگ بلورین و سبز سنگهای قلعه، مردمان ملگادو را چنان عاصی کرد که بار و بنه خود را بستند و به کوه‌ها پناه بردند، تا از صدای آواز غریبی که مه‌جمال می‌خواست در آخرین لحظات حیاتش بخواند، آسوده شوند؛ آوازی نامفهوم و دوستدار زندگی که درد و رنج در آن کمانه می‌کرد و بر هر دلی که می‌نشست او را وامی‌داشت تا به خاطر زمین و شادمانیهایش گریه کند.

اما سالهای سال بعد از این، جت‌زاده‌ها و شتربانانی که از دشتی و تنگستان می‌گذشتند، وقتی به کناره قلعه پیر می‌رسیدند، صدای اسب سفید را می‌شنیدند که در انتظار سواری رو به دروازه قلعه شیهه می‌کشد و زنی سرخ شده از خشم و درد را می‌دیدند که راه‌های زمینی را گم کرده بود و دور قلعه، سرگردان می‌چرخید و آن پری دریایی از دریا به دور مانده، همان زنی است که گاهی مسافران تازه به دشتستان آمده، او را پری زمینی فایز می‌دانند؛ همان پری که فایز را آواره دشتها کرد.

و آن پری داغ دیده دلتنگ، مقرر شد که تا ابد در بیابانها سرگردان بنالد و در غم ماهیگیری که از نسل آبی - آدم بود و می‌باید در روی زمین سیصد سال خدا زندگی کند و پس از آن به موج دریا تبدیل شود، شیون کند.

آیا گلوله‌های سرهنگ صنوبری که بعد از آن تيمسار شد، قانون طبیعت پریان دریایی را تغییر داده بود؟ آیا مه‌جمال مرده بود؟

www.KetabFarsi.com

۳۳

www.KetabFarsi.com

آبادی و خانه زایر در اشغال مأموران تیمسار صنوبری درآمد تا جسد مه‌جمال را که گویا نرسیده به شومبه، گمشده بود، پیدا کنند؛ جسدی که وقتی گلوله‌های سرهنگ صنوبری او را از حیات انسانیش تهی ساخت، آنقدر آبی شد که سرهنگ وحشت‌زده چشمانش را بست و نگهبان قلعه پیر دیوانه شد.

آبادی با روزه گنگ، حضور آنها را نادیده گرفت، انگار که اصلاً وجود ندارند، انگار که آنها را نمی‌دیدند. به زندگی روزانه خود ادامه دادند و حتی در مسیری اگر سینه به سینه آنها می‌شدند، کنار نمی‌رفتند؛ راست می‌آمدند تا آن بیگانه تفنگ به دوش راهش را کج کند. با تلیکهای پی در پی و هوایی آنها، حتی مسیر نگاهشان را تغییر نمی‌دادند و بدین طریق در سکوت خود به خانه زایر می‌آمدند و چون مه‌جمال در روی زمین نشانه‌ای نداشت، هفت روز رو به دریا نشستند. ماهیان دریا را دیدند که گریه کنان به ساحل می‌آمدند، خود را به روی ماسه‌ها پرت می‌کردند و عزادار و دلتنگ به سوی دریا باز می‌گشتند. زایر که مبهوت این جهان نابه‌سامان، در بستر افتاده بود، با به یاد آوردن خاطرات دور و نزدیک در تنهایی به گریه می‌افتاد. و تا نوه‌هایش که با خشم و غیض به میهمانان ناخوانده چکمه‌پوش نگاه می‌کردند، او را زیر سؤال نگیرند، دلتنگیش را از آنها پنهان می‌کرد.

زایر روزهایی را به یاد می آورد که در شهر از این اداره به آن اداره می رفت و سرگرد صنوبری، مه جمال را عنصر خطرناک خوانده بود و آن روزهای دورتر که دیگر آنقدر دور از ذهن بود که انگار در آن سوی زمان رخ داده بود؛ روزهای بوسلمه و زمین لرزان جهان، روزهای پریان دریایی و اهل غرق. زایر با حسرتی غریب یاد روزهای پر از پری دریایی و خشم بوسلمه را گرامی می داشت و در آرزوی بازگشت جهان به آن روزهای دور، آه می کشید.

اما زمان در يك خط مستقیم می راند و هرگز دور خودش نمی چرخید، مثل زمین که بهادر عکسهایش را به او نشان می داد، زمینی که گرد بود و دور خودش و خورشید، هردو می چرخید.

زایر مبهوت این جهان غریب مانده بود و نمی دانست چه چیز را باور کند. جهان انگار با قدمهایی بلند به جلو گام برمی داشت، اما چه چیزهایی زیر این قدمها له می شد؟ اگر آنطور که دکتر عادل می گفت، جهان به پیش می رود؛ پس چرا پریان دریایی از ترس به روی آب نمی آمدند؟ چرا جهان نابه سامان بود؟

«زایر، آدمهایی مثل تیمسار حرکت جهان را کند می کنند.»

این آخرین حرف دکتر عادل به زایر بود که در روزهای اشغال جفره بی احتیاطی می کرد و به آبادی می آمد. سرهنگ تبعیدی که مجلات خارجی را به دست مریم و بهادر می داد، و ساعتها در کنار زایر می نشست و از پیشرفت جهان می گفت، در همان روزها بود که با نامه ای به تهران احضار شد و دیگر زایر هرگز او را ندید و مطبش تا مدتها خالی ماند.

تیمسار صنوبری تا سر بازانش دیوانه نشوند، ناامید و مستأصل، آنها را برد. بعد از چهل شبانه روز اشغال آبادی جفره و پاره شدن گلوی چهار سرباز که از بی تفاوتی آدمهای آبادی آنقدر نعره زدند که سرانجام خون استفراغ کردند، تیمسار صنوبری افرادش را به شهر خواند و به پاگون اعلیحضرت قسم خورد که این آبادی را نیست و نابود کند.

آبادی خلوت شد و خیجیو ماند و زایر که خستگی سالهای سال،

ناگهان پیرش کرده بود و آنقدر دلش نازک شده بود که با هر فریادی که خنجو بر سر بچه‌ها می‌کشید، اشک در چشمانش جمع می‌شد.

مرگ، حتی اگر مرگِ نابسامان مه‌جمال باشد، عادت زندگی را در دل آدمیان نمی‌کشد. آذر ترتیب ثبت نام بچه‌ها را در شهر می‌داد. مطب زایر که مدت‌ها بود در شهر خالی مانده بود، به دست زنان آبادی جارو شد تا ظهر هنگام، بچه‌ها در آنجا جمع شوند و نان و حلوای راشی بخورند و دوباره به مدرسه برگردند. هر روز زنی از زنان آبادی با بچه‌ها می‌رفت، کنار راسه می‌ایستاد، سوار کامیونی می‌شدند و غروب با همان کامیونی که برای بردن کارگران می‌رفت، به آبادی وامی‌گشتند.

زمستان به سختی گذشت، در میان باد و باران‌هایی که ناگهان سر رسیده بود و زمین که پر از گل و شل بود و بچه‌ها گاهی مجبور می‌شدند چندین روز در شهر بمانند. رفت و آمدهای خنجو به شهر که خیالی جز درس و مشق بچه‌ها نداشت به جایی نرسید و رئیس فرهنگ اجازه نداد که خانه خالی مانده بوبونی را دبیرستان کنند.

زایر به شهر نمی‌رفت، خیالش از بابت بیماران راحت بود، گویا دکتری خوب و مهربان، دکتر نجفی، تازه به آن شهر آمده بود، دکتر عادلی را می‌شناخت و از زایر هم پرس و جو کرده بود...

اما تا پیش از آنکه آن روز برسد و زایر، این جهان نابسامان را ترک کند، چندین بار مجبور شد به شهر برود. بار اول به خاطر بچه‌های آبادی بود. بهادر گفته بود که دو تا از دختران آبادی به مدرسه نمی‌روند و در کوچه‌ها برای خودشان بازی می‌کنند و با زنگ مدرسه به مطب می‌آیند. زایر آن روز آخرین توان خود را جمع کرد، به شهر رفت و در سر راه بچه‌هایی که به مدرسه می‌رفتند به کمین ایستاد و چیر و و پیکر را دید که راهشان را کج کردند و داخل کوچه‌ای شدند. زایر که دلی مهربان داشت و هرگز زنی را نیازرده بود، هر دو را گرفت، به مطب برد و همان جا در آب انباری که در سرای مطب بود آویزان کرد و آنقدر آنها را نگه داشت که هر دو بی‌هوش شدند...

سالهای سال بعد، وقتی چیر و که دبیر دبیرستانهای شیراز بود، شبها برای دخترانش قصه می گفت، از مردی نام می برد به نام زایر احمد حکیم که با آنکه خود درس نخوانده بود، اما آنقدر به سواد و کتاب حرمت می گذاشت که حاضر بود همه را در آب انباری آویزان کند تا هرگز از زیر درس و مشق شانه خالی نکنند.

برق تا يك قدمی آبادی رسیده بود، اما بچه‌های جُفره مجبور بودند شبها زیر نور چراغهای فانوس مشقهای خود را بنویسند. آذر که در خیالهای دور و دراز خود برق را به جُفره می آورد و خانه‌ها را خراب می کرد و به جای آن آپارتمانهای چند طبقه می ساخت، بارها به شهرداری و اداره برق رفت، ولی بی نتیجه ماند. دستی مرموز نمی گذاشت برق به جُفره بیاید، اما زایر از قدرت آدمی خوشحال و شگفت زده بود؛ چطور کسی توانسته است تاریکی را از پای درآورد؟ مریم از زندگی مردی که تاریکی را فراری داده بود برای او می گفت و زایر به یاد مه جمال می افتاد که روزگاری بوسلمه دریاها را شکست داده بود. شاید مه جمال و آن مرد که شبهای جهان را روشن کرده بود، یکی بودند. کسی چه می داند، گاهی آدمیزاد خودش در جایی و زمانی، و موکلش در مکان و زمانی دیگر به روی زمین می آیند تا جهان را خوشحال کنند. اشک در چشمان زایر می نشست، وقتی چراغهای کنار جاده آسفالتی را می دید؛ تا دیر هنگام به روشنایی آن خیره می شد و آسمان و دریا را سپاس می گفت.

با این همه، مریم مجبور بود نامه‌های خاتون را زیر نور فانوس بخواند و جواب آنها را بنویسد. خاتون در یکی از روزهای دلتنگی با مریم در کنار دریا نشست، از کارگری گفت که اهل تبریز است و همان نزدیکی برای شرکت نفت کار می کند. مریم مجذوب قصه خاتون به او گوش داد. آنچه به عقلش می رسید به او گفت و خواندن و نوشتن نامه‌ها را آغاز کرد. اما بعدها وقتی خاتون عقل خود را از دست داد و در انتظار نامه‌هایی که از تبریز برسد، به دنبال کاغذهایی که باد با خود می برد و می آورد، می دوید و حتی مریم را هم نمی شناخت، خود را نفرین کرد. اگر او جوابهای آن

کارگر تبریزی را که در نامه‌هایش می‌گفت که زن دارد و باید به تبریز برود و کودکانش در انتظار او هستند، عوضی نخوانده بود و به خاتون از عشق و عاطفه سوزان و عروسی نگفته بود، حالا خاتون او را می‌شناخت و عقلش را از دست نداده بود. اما آن روزها دیگر خاتون پیر بود و زمان گذشته بود و آنطور که پدر بزرگش زایر، در روزهای آخر عمر آه می‌کشید که چرا زمان مثل زمین دور خودش نمی‌چرخد و يك راست و مستقیم می‌رود، می‌دانست که زمان از مادرش خيجو کله شقتر است و هرگز بر نمی‌گردد و آن زن تنها و جنون زده در جفره، جوان و عاقل نمی‌شود.

دکتر نجفی سرانجام با فرستادن سه چهار مریض برای زایر در دوستی پیشقدم شد. زایر که آن روزها قلبش تیر می‌کشید و انگشتان سفید و بلندش می‌لرزید، برای دکتر پیغام فرستاد:

«کار من تمام است دکتر.»

اول بهار بود که دکتر نجفی با کیف کوچکی وارد آبادی شد، بالای سر زایر نشست و او را معاینه کرد، «سکته خفیف بوده»، «آرامش و استراحت»، دارویی بود که دکتر تجویز کرد. دکتر نجفی همدوره دکتر عادل‌ی که هفته‌ای دو سه بار به دیدن زایر می‌آمد، تا آرامش زایر را بهم نزنند، هرگز به او نگفت که بر سر سرهنگ تبعیدی ارتش چه آمده است و چگونه دادستان دادگاه‌های نظامی دوباره پرونده‌ها را زیر و رو کرده و دکتر عادل‌ی را به پایتخت خوانده تا به زندان بسپارد. دکتر عادل‌ی پیش از آنکه به پایتخت احضار شود، طی نامه‌هایی از زایر و مردم جفره گفته بود. با این همه، دکتر نجفی وقتی پای صحبت زایر می‌نشست از جهان ساده و غریب او در شگفت می‌ماند. نامه‌های سرهنگ تبعیدی نتوانسته بود آنطور که باید ذهن و ضمیر زایر را نشان دهد. دکتر نجفی حیرت زده از ذهن کنجکاو و زنده زایر، خبرهای علمی جهان را به زایر می‌گفت و چشمان زایر را می‌دید که از شوق توانایی آدمی برق می‌زند.

آخرین خبری که دکتر به زایر داد، خبر پیوند قلب بود. دکتر عکس آن پرفسور را به زایر و مردم آبادی نشان داد. زایر با تعجب دست به روی

عکس کشید، غم در چشمانش خانه کرد و بعد از سکوتی غریب گفت:
«چطور آدم می‌تونه با قلب کس دیگه‌ای زندگی کنه دکتر؟ آن وقت
هر چه تو دلش هس یادش می‌ره.»

و پس از لحظه‌ای مکث، آهی کشید و گفت:
«اما این برای کسانی که می‌خوان به هر قیمتی زنده بمونن خوبه،
خیلی هم خوبه.»

خیج و عکس آن پرفسور را گرفت و به دیوار اتاق پنج دری زد تا
هر روز به بهانه‌ای آن را به بچه‌ها نشان دهد؛ مردی که از کوچکی مرتب
خودش را در آب دریا می‌شسته، نه مثل حمایل که از آب گریزان است و
بوی لجن می‌دهد و هوش و حواسش به دنیا بوده نه مثل شمایل که به هیچ
کس و هیچ جا دل بسته نیست به جز آهویی که دنده‌هایش درآمد و گوش
به حرف مادرش می‌داده و اینهمه مثل بهادر نقاشی نمی‌کرده، آن هم نقاشی
زنی که موهای آبی داشت، چشمانش آبی بود و رنگش آبی بود و پا نداشت
و نه مثل مریم که هیچ کمکی به مادرش نمی‌کند و مرتب در دفترچه‌ای که
دارد، شعر می‌نویسد و شعر می‌خواند.

پرفسور شدن کار ساده‌ای نبود و حمایل که از حرفهای مادر سرش
گیج می‌رفت، یک بار و برای همیشه عکس روی دیوار را برداشت، توی
دست گرفت و روبروی بزی نشست که در انتظار علف لاغر شده بود. بز
با دندانهای ریز و لبهای فشرده به هم عکس را خورد و خیال همه را راحت
کرد.

بار دیگر که دکتر نجفی آمد، حال زایر خوش نبود و دکتر هیچ
خبری از جهان علم به او نداد و به گلایه‌های زایر گوش داد که خیال
می‌کرد آبادی چیزی را از او پنهان می‌کند.

دو هفته بود که زنان آبادی بی‌آنکه اجازه دهند مردانشان در آن کار
دخالت کنند، هر روز صبح نرده‌هایی را که شبانه آن طرف آقای اشک دور
محوطه بزرگی کشیده می‌شد، خراب می‌کردند. نرده‌ها به وسیله کارگرانی
که معلوم نمی‌شد به دستور چه کسی دور آن زمینها حصار می‌کشند، از نو

و شبانه کشیده می شد.

دوهفته پیش از این، مادر خاتون که برای روشن کردن فانوس آقای اشک رفته بود، شبانه کارگران را دیده بود که دارند دور زمینهای کنار دریا نرده می کشند. ترسیده بود و به هوای جنهای زمینی که غروب تا غروب به کنار دریا می آیند و خودشان را در آب دریا می شویند، بسم الله گفته بود، ولی کسی غیب نشده بود. مادر خاتون، شبانه به خانه زایر آمده بود تا او را خبردار کند. اما خیج و نگذاشته بود از بلایی که درآبادی سر راست می کرد چیزی به گوش زایر برسد.

آذر، پلاژ را برای مردم آبادی معنی کرد. او که شبانه برای تمام بچه های آبادی مایو دوخته بود، مایوی دوتکه خود را از چمدانی که سالهای سال برای سفر به کشورهای خارجه بسته بود، درآورد. آهی کشید و آن را به زنان آبادی نشان داد و گفت که پلاژ برای این است که آدمهای درست و حسابی، بعد از شنا در دریا روی ماسه هایش دراز بکشند و نشان را به دست آفتاب بدهند تا برنزه شوند. و تا زنان آبادی را متقاعد کند که پلاژ چیز خوبی است و تمام آدمهای پیشرفته جهان، برنزه هستند، به هزار تعریف و تفسیر متوسل شد و سرانجام درمانده و خسته به چهره سوخته از آفتاب آنها اشاره کرد و رنگ برنزه را به آنان نشان داد.

چقدر آدمی باید عقلش را از دست داده باشد که ساعتها روی ماسه های کنار دریا لخت و عور دراز بکشد و پوست تن و صورتش را بسوزاند؟ عکسهایی که آذر از ته چمدانش بیرون آورد و به زنان آبادی نشان داد، کار را خرابتر کرد. تقلای معلم آبادی که تا خروسخوان از پلاژهای جورا جور دنیا می گفت به جایی نرسید و آنان هم قسم شدند که تا وقتی نشان روی زمین جفره زنده است، نگذارند چنین جایی ساخته شود.

آذر درمانده و مستأصل وسایلش را در چمدان گذاشت و به خیج و گفت که آبادی جفره هرگز آباد نخواهد شد و بهتر است که او عمرش را بیشتر از این تلف نکند و از پیشرفتهای جهان به کسی چیزی نگوید.

سرانجام، حمایل که می‌ترسید تمام زنانی که به پلاژ می‌آیند از آب دریا باردار شوند، به زایراحمد حکیم گفت که چه رسوایی غریبی درپیش است. زایر، شبانه و با تن بیمار به آقای اشک رفت:

«هیچ کس از اینجا تکون نخوره تا زمانی که دولت از ساختن پلاژ دست برداره.»

بعد از سه هفته، کارگران که هرچه می‌ساختند خراب می‌شد، ناامید و شکست خورده، دست از کار کشیدند و با بیل و کلنگ‌های خود راهی شهر شدند، مردم آبادی درمیان فریادهای آذر و قهر و غیض او به آبادی واگشتند و خبیجو هر چه تقلا کرد که به آذر بفهماند که دولت دست به هر کاری زده خرابی بیار آورده، به خرجش نرفت و تا مدت‌ها زنان آبادی مجبور بودند گلایه‌های آذر را بشنوند که قصه‌های آبادی را زیر و رو می‌کرد تا نشانه‌های عقب‌ماندگی را در آنها پیدا کند... مرگ گلبر، فرار خانم‌زری که با خود چرخ خیاطی داشت، برباد رفتن پلاژ و بی‌اعتنایی به سربازانی که هنگام غیب شدن مه‌جمال، خانه زایر و آبادی را اشغال کرده بودند و فقط به خاطر وظیفه سربازی آمده بودند و بعضی از آنها آنقدر بالا بلند و بور بودند که آدم خیال می‌کرد خارجی‌اند.

آذر در گلایه‌های خود می‌گفت که بزودی از راه خشکی و یا دریا نه تنها از جفره، بلکه از کشور خواهد رفت. و از آنجا به اندازه تمام آدم‌های جاهل مملکت با مایو عکس خواهد گرفت و برای مرد و زن خواهد فرستاد تا معنای زندگی را بفهمند. آذر آنقدر گفت و گفت که دیگر کسی به او گوش نمی‌داد، بجز حمایل و شمایل که همیشه در اطاق او بودند، چرا که آذر تنها کسی بود در جهان که به آزادی اعتقاد داشت و اجازه می‌داد آهو هم مثل بچه‌ها روی حصیر بنشیند و یا پوزه‌اش را در فنجان شیر فرو کند. حمایل با چشمان آبی‌ش روی آذر می‌نشست و به حرص و جوش‌های او دزدانه می‌خندید. آذر که موج‌خنده را در چشمانش می‌دید، هرگز نتوانست پی به حساب و کتاب‌هایی که دخترک با خود داشت ببرد. خیال حمایل آسوده بود، پلاژ ساخته نمی‌شد و آبروی هیچ زنی برباد نمی‌رفت.

آذر هر چقدر سر از جهان غریب حمایل در نمی آورد و در برابر چشمان درشت و خندان او گیج می ماند، با شمایل راحت بود. دستی که آن دخترک بر سر و صورت آهو می کشید، خاطری که جز با ناله آهو پریشان نمی شد و جهانی که در آن، تنها آهو و شمایل زنده بودند. شمایل در سکوت کنار تارا می نشست و آسوده از تمام گرفتاریهای جهان به آذر گوش می داد. آزادی را دوست می داشت، همان چیزی که آذر را وامی داشت که به تارا مانند بچه آدمیزاد اعتنا کند. برای شمایل هیچ چیز بهتر از آزادی نبود. آزادی، تارا را در چشم دیگران عزیز و گرامی می کرد.

«وقتی آزادی باشد، همه باهم برابرنند؛ آهو، شیر، مرد و زن...»

شمایل، آذر معلم آبادی را دوست می داشت، معلمی که سر تارا را که از بوی نفت گیج می رفت، در بغل می گرفت و به او شیر می داد. جهان سر آرامش نداشت. آفت نفت که مردم را از آبادیهای بالا فراری داده بود، مردمی که باروبنه خود را برداشته بودند و اطراف جفره در کپرهای خود به انتظار تمام شدن نفت چاهها روز را شب می کردند، به جفره هم رسید. يك هفته پیش از اینکه مردم با سروصدای جرتقیلها و بولدوزرها و تراکتورهایی که جهان را اشغال کرده بود از خواب بیدار شوند، شبها مه جمال را می دیدند که روی سد می نشیند و بلند بلند گریه می کند. زایر که هرگز گریه مه جمال را ندیده بود، ناباور پشت میله های پنجره می ایستاد و با بهادر که خواب از چشمانش پریده بود و آن روزها ناگهان صورتش به رنگ آبی درآمده بود، به دریا و مه جمال خیره می شد.

خیجو که می خواست به آبادی حالی کند که آنچه می شنوند و هم و خیالی بیش نیست، يك شب دیر وقت از خانه بیرون آمد، آرام به طرف مردی رفت که شانتهایش تکان می خورد و در میان هاله ای از مه آبی رنگ نشسته بود. مه جمال با صدای پای خیجو رویش را برگرداند و خیجو او را دید که چشمانش از غصه، آبی تر شده بود و روی پیشانی اش چینهای ریز و درشت خانه کرده بود. خیجو در عالم وحشت و حقیقت نزدیک شد و

تا مطمئن شود، دست روی شانه مه‌جمال گذاشت که ناگهان مانند آبی‌ها که سالهای سال پیش از این در دریا غیب می‌شدند، غیب شد.

حقیقت مثل روز روشن بود، مثل سر انگشتان خیجو که تا ابد آبی ماند و با هیچ دارویی پاك نشد، و مثل وحشت غریب آذر که شبها کلافه گوشه‌هایش را می‌گرفت تا صدای گریه آن مرد مه‌آلود را نشنود.

نشانه‌ای که پیش از حمله تراکتورها به جفره، خواب و خیال مردم آبادی را بهم زده بود، ناگهان در صبح روز هفتم با غریو ماشینهای راه سازی ناپدید شد. بهادر رنگ سابقش را باز یافت، صدای گریه مه‌جمال گم شد و مردم صبح روز هفتم با وحشت از خواب پریدند و تا زایر به خود بیاید، لودرها تا نزدیک خاکستان را صاف کردند و اگر خیجو و زنهای دیگر با بیل و کلنگ به پیشوازشان نرفته بودند، معلوم نبود که استخوان مرده‌ها را بار چه کامیونهایی کنند و به کجا بفرستند.

«شما آدم را توی خاک هم آرام نمی‌گذارید.»

این رازایر به معاون تیمسار صنوبری گفت که دوباره فهمیده بود در آبادی جفره آشوب به پا شده.

زمینها را صاف می‌کردند تا در همان حوالی برای کسانی که از آن سوی جهان می‌آمدند، فضای سبز بسازند و خانه‌هایی را در آنجا جای دهند که در دیوارهایش از خارج رسیده بود. بچه‌ها که در بند آشوب به پا شده نبودند و بزرگترانی که از رودرویی با دولت خیری نمی‌دیدند تا مدت‌ها دور و بر خانه‌هایی که فقط يك در كوچك داشت و چهار چرخ مثل ماشین، می‌گستند و دهانشان از حیرت باز می‌ماند. حتی به عقل آذر هم نمی‌رسید که آنجا در کشورهای خارجه، مردم در اتاقهایی زندگی کنند که چهار چرخ دارد و بتواند به راحتی حرکت کند.

زایر مانده بود، آیا زمین خدا آنقدر کم شده بود که دولت برای کسانی که از آن سوی جهان آمده بودند تا طبق گفته معاون تیمسار نوسازی کنند، زمینهای جفره را زیر و رو کند؟

بهادر که سالها پیش از این، هنگامی که هنوز به دنیا نیامده بود، به

حضور مردان موبور در آبادی اعتراض کرده بود، پایه پای زایر احمد حکیم که دیگر به سختی راه می‌رفت از این اداره به آن اداره کشیده شد. آنچه را که زایر می‌گفت نوشت، به امضاء مردم آبادی رساند و سرانجام در آخرین تلاش خود، وقتی با زایر در اتاق تیمسار صنوبری پذیرفته شد، پوزخند تیمسار را دید:

«بسیاری از مردم جفره حاضر به فروش خانه‌های خود هستند.»
زایر سراسیمه به جُفره آمد، سراسر آبادی را زیر پا گذاشت و فهمید که تنها کسانی حاضر به فروش کپرهای خود شده‌اند که از آبادی دیگر کوچ کرده‌اند. دولت برای کسانی که خانه‌های خود را بفروشنند پول خوبی می‌داد و بسیاری به وسوسه همین پول، بار و بنه خود را بستند و به حرفهای زایر که آنها را از رفتن باز می‌داشت، اعتنایی نکردند.

ساکنین اصلی که ذهنشان هنوز پر از خاطره آبی‌ها بود، در آبادی ماندند و حاضر به فروش خانه‌های خود نشدند. زایر وقتی به سیمهای خاردار که تمام زمینهای اطراف آبادی را در خود می‌گرفت، اعتراض کرد، از او سند خواستند. زایر هاج و واج ماند و حیرتش وقتی زیادتر شد که آدمهای دولت، خانه‌های خالی دی‌منصور، و ناخدا علی را گرفتند و در مقابل داد و فریاد زایر و مردم آبادی گفتند که سند به نام کسانی است که مرده و یا از آنجا رفته‌اند. زایر غلام در بی عقلی خود با چند جوان به دنبال منصور راهی خانه‌های تنگ و تاریک شد. در آنجا، هیچ کس مردی به نام منصور را نمی‌شناخت و تاجی زنی که دار و ندار منصور را بالا کشیده بود، دو سال پیش مرده بود و به جایش کنیز زنی بالا بلند و تر که با دو تا چشم میشی، مردان شهر و آبادیهای دور و نزدیک را به آنجا می‌کشاند.

زایر غلام و جوانان آبادی ناامید بازگشتند و درست در همین روزها بود که کارگرانی که نزدیک جفره خانه داشتند، از آنجا رفتند و خاتون دچار جنونی ابدی شد و مریم با تمام تلاشی که کرد و قصه‌هایی که برایش گفت، نتوانست او را بر سر عقل آورد.

چهارشنبه روزی بود که خاتون، پریشان دور اتاقهای خالی

کارگران می چرخید و بی آنکه واژه‌های از آبروی بر باد رفته‌اش داشته‌باشد، گریه می کرد. سه روز و سه شب، خاتون زیر ضربه‌های دم لقمه ضجه کشید، اما حوادث آنقدر سرعت گرفته بود و جهان چنان پر از صداهای جوراجور بود که هیچ کس صدای ضجه‌های خاتون را نمی شنید، بجز مریم که در خانه به خود می پیچید و می دید که در برابر دیدگانش همه چیز به تاراج می رود.

جفره به سرعت خالی می شد و به روزهایی برمی گشت که هیچ کس از هیچ کجا به آبادی نمی آمد و تمام گرفتاری مردم، خشم بوسلمه بود و ضجه پریان دریایی. اما خانه‌های برجای مانده و کپه‌های متلاشی شده، نشان می داد که این بار کس دیگری آبادی را زیر خشم سیاه خود گرفته است و زنان درمانده می دیدند که طلسمها قدرت خود را از دست داده‌اند و دعاهایشان دیگر راه به جایی نمی برد، در همین زمان که مردم آبادی از هیچ اتفاقی متعجب نمی شدند، آذر برگه‌ای دریافت کرد و دید که سال دیگر باید در شهر تدریس کند. آبادی حرفی نزد، انگار همه در انتظار تعطیل مدرسه‌ای بودند که صدای زنگش روزگاری جهان را از خواب می پراند.

زایر غارت زده، شعله چشمان آبادی را می دید که بی فروغ می شود. زایر در تنهایی به یاد روزهایی می افتاد که مردان موبور با قایقی که هم روی خشکی راه می رفت، هم روی دریا به آبادی آمدند و به یاد هشدار اولین نوه‌اش که حالا نوجوانی بلند بالا و چهار شانه بود...

چه دیر زایر معنای آن هشدار را می فهمید و در این مدت چه کسانی را از دست داده بود؟ مه جمال که سرانجام معلوم نشد در کدام گوشه زمین آرام گرفت و مدینه که وقتی فهمید سرهنگ صنوبری می خواهد یکی از آبی‌ها را از ته دریا درآورد و به پایتخت بفرستد، تب کرد و تمام طلسمهایش را درآورد تا سرهنگ به مقصود خود نرسد.

زایر غلام، پیر شده در جنون خود با موهای بلند و ریش سفید، شبانه سیمهای خاردار را می برید و با آن حرکاتی که روزگاری خانم زری را فراری داده بود، جلو دولتیان می ایستاد، لنگوته‌اش را باز و بسته می کرد، اما

کسی نمی‌گریخت. دیگر حتی بچه‌های آبادی به او می‌خندیدند و زایر غلام را به بازی می‌گرفتند. يك روز خيجو، سر بازان را دید که زایر غلام را دوره کرده‌اند و از خنده ریسه می‌روند. دخت یگانه زایر، پیرمرد جنون‌زده را به خانه آورد، سر و صورتش را شست و به او حالی کرد که نباید آبروی جفزه را ببرد؛ جفزه‌ای که مه‌جمال در آن قد کشیده بود، مه‌جمالی که در قصه مردان دشتی و تنگسیر هنوز زنده بود و زایر غلام که در جنون خود با شنیدن نام مه‌جمال اشک در چشمان پیرش جمع شده بود، انگار عاقلترین آدم جهان، دیگر گرد غریبه‌ها نگشت تا آن شبهای غریب که ناگهان جفزه پر از جن شد و روی نخلها و زیر نخلها، جنها با چراغ پمپی می‌نشستند و ساز می‌زدند.

يك شب صدای غریبی در آبادی پیچید و زایر غلام که مثل همیشه در کوچه بود و جوانانی که روی پشته‌های خاک کنار راسه آبادی نشسته بودند، وحشت‌زده به خانه زایر آمدند. زنها در و پنجره‌ها را بستند و تا صبح به صدای جنی گوش دادند که مثل باد بوره می‌کشید.

تا دو هفته، شبها کسی از خانه زایر بیرون نرفت و زایر گیج و گم، نمی‌دانست که با آنهمه آهن و ماشین، جنها چطور در آبادی تردد می‌کنند. شب تا دیر وقت، مردم به صدای رُپ‌رُپ پای جنها که در کوچه‌ها به دنبال هم می‌دویدند، گوش می‌دادند و از ترس می‌لرزیدند. آذر که نزدیک بود قالب تهی کند، حتی روز روشن هم از خانه بیرون نمی‌رفت و همان جا در اتاق خود با حمایل و شمایل می‌نشست و با لبهای سفید شده از وحشت، دعا می‌کرد که جنها برای يك روز هم که شده، دست از آبادی بردارند تا او بتواند بار و بندیش را بردارد و از این آبادی جن زده برود و حتی پشت سرش را هم نگاه نکند.

خيجو با چشمان خودش دیده بود که جنها با لباسهای عجیب و غریبشان روی نخلها می‌نشینند و ساز می‌زنند، نور چراغها را خاموش و روشن می‌کنند، گاهی با چراغهای پمپی میان نخلها می‌گردند. خنده‌های وحشتناکشان در آبادی می‌پیچد، خنده‌های پرسروصدایی که تنها از عهده

بوسلمه برمی آید...

بهادر در یکی از شبهای جن زده، در میان وحشت دیگران و فکر و خیالات بی پایان زایر، پنهانی به کوچه زد. سینه به سینه یکی از جنها شد و جن ناگهان گریخت. بهادر که خیال کرده بود بی آنکه خود بخواند بسم الهی بر لب آورده، گیج و گم به خانه واگشت و در جستجوی بسم الهی که بر لب نیاورده بود، هوش و حواسش را به کار گرفت، اما راه به جایی نبرد.

دو شب بعد، وقتی جنها از دیوار خانه‌ها بالا رفتند و آنچه را لازم داشتند با خود بردند، بهادر با زایر غلام دوباره به کوچه زد و یکی از آنها را دید که با دسته‌ای از تور ماهیگیری از خانه‌ای بیرون می‌آید. جن با هزار بسم الله غیب نشد و بهادر با چشمان خودش دید که جن تورهای ماهیگیری را به خانه دی منصور برد که محل تردد دولتیان بود و تیمسار صنوبری آن را مصادره کرده بود.

هیچ جنی اموال مردم فقیر را نمی‌دزدد، مگر آنکه جن دولتی باشد. شایعه‌ای که می‌رفت تا در جفره قوت بگیرد که آبادی محل سکونت جنهای غیر مسلمان است و باید خالی شود، رنگ رخسار خود را از دست داد. هیچ جنی، حتی آنها که از دین محمدی چیزی نمی‌دانند، تا کاری به کارشان نداشته باشی دست به چماول و دزدی نمی‌زنند. زایر فهمید که آنها آدمهای تیمسار صنوبری هستند که می‌خواهند مردم را حتی از اعتقادات خودشان بیزار و دور کنند.

يك شب، مردان آبادی با دمهای لقمه‌ای که مدت‌ها بود به دیوار آویزان و بی مصرف مانده بود، در کوچه‌ها کمین کردند و جنهای دولتی را زیر ضربه گرفتند. صبح فردای همان روز بود که آذر تب کرده و ترسیده، در میان گریه‌های حمایل و شمایل و چشمان بهت زده مریم چمدانهایش را بست و از آبادی رفت.

زایر وقتی برای آخرین بار به شهر رفت و در برابر تیمسار صنوبری قرار گرفت، سرمای مرده‌ای در تنش پیچید. تیمسار لبخند زشتی بر لب

داشت و با صدایی که بریده بریده بود و با هر کلامی رو به اطرافیان می کرد و می خندید، گفت:

«پس دیگه به جن و... آبی ها اعتقادی ندارین؟»

زایر گفته بود:

«به همه چیز اعتقاد داریم بجز شما.»

و آنوقت انگشت بلند اشاره اش را به طرف تیمسار گرفته بود.

«تیمسار، یه روز جفراهایها دارت می زنند...»

تیمسار قهقهه خندیده بود. و در همان روز بود که مرتضی را در کتابفروشی دید، پیر و شکسته، کتاب می فروخت. زایر خوشحال به طرفش رفته بود، اما مرتضی در جواب لبخند زایر و کلامی که بوی رفاقت می داد، خودش را جمع کرده بود و با صدایی ناآشنا پرسیده بود:

«چند تا دفتر می خواستین آقا؟»

زایر در سکوت، برای مریم دفترچه‌هایی خرید تا انشاهایش را که اغلب شبها برایش می خواند در آن بنویسد. آن وقت بی حوصله از کتابفروشی بیرون آمد. جهان برایش تنگ بود. آن شب زایر خسته به آبادی رسید. بوی نفت هوای جفراه را سنگین کرده بود. زایر فکر کرد که جفراه زیر این هوای سنگین خواهد رمبید، حتی مرغان دریایی به کندی در هوا بال می زدند، انگار نفسشان گرفته بود. اما يك روز حتماً چاه‌های نفت ته می کشید و جفراه دوباره و از نو ساخته می شد. زایر دلتنگ و خسته به رختخواب رفت. نگران مدرسه‌ای که معلم نداشت و بچه‌هایی که باید به مدرسه می رفتند تا صبح خیس عرق، هذیان گفت. تبش لحظه به لحظه بالا رفت. داروهای دکتر نجفی نتوانست گرمایی که تن زایر را ذوب می کرد، پائین بیاورد.

خانه بزرگ زایر احمد که روزگاری مرد و زن در آن جمع می شدند و از پریان دریایی می گفتند، از مردم آبادی پر شد؛ مردمی که شب هنگام به آسمان خیره می شدند و از پریدن آن همه ستاره می ماندند. در دهات دور و نزدیک، در آبادیهایی که زایر را می شناختند، روستائیان بارها و بارها تابوتی

را دیدند که بر بال مرغان دریایی می‌رفت. زنان و مردان زیادی بی‌آنکه یکدیگر را بشناسند راهی جفره شدند. آنها در قهوه‌خانه‌ها به هم می‌رسیدند و از نگاه همدیگر می‌دانستند که همه را آن تابوتی که بر دوش مرغان دریایی است به آبادی جفره کشانیده.

غروب روز دهم، بهادر که از بوی نفت سرش گیج می‌رفت، توی سرا رو به آسمان ماند. مرغان دریایی تابوتی را رو به افق می‌بردند. در همان لحظه، در تمام خانه‌های جفره، زنها و مردان آبادی و بچه‌هایی که زایر آنها دل‌نگران درس و مشقشان بود، آن تابوت بلورین را دیدند. خیجور رو به آسمان، حیران ماند و زایر را با لباس سفید و بلندش دید که در آن تابوت بلورین، دراز به دراز خوابیده بود. لحظه‌ای بعد، وقتی مرغان دریایی در افق گم شدند، سراسیمه به اتاق پنج دری رفت. زایر، خسته گفت:

«کمکم کن به دریا برم.»

زایر در دریایی که بوی قیر می‌داد غسل کرد و با لبخندی بیرون آمد. تا دیر وقت شب، مردم دور زایر که دشداشه سفید و بلندش را پوشیده بود، نشستند و او در سکوت نگاهشان می‌کرد. با وسواسی غریب آنها را زیر نظر داشت، انگار همه چیز را برای اولین بار می‌بیند. لبانش جمع شده بود. چینهای پیشانی‌اش به هم گره خورده بود. زایر سر از پیکره جهان در نمی‌آورد. حرکات آدمهای آبادی کند بود. صدای آنها دیر به گوشش می‌رسید، انگار سالها پیش کلامی گفته باشند و این کلام تقلا کند که از لابلای آبهای سبز به او برسد. باید که فکر و خیال خود را محك بزند، باید که امتحان کند... دستش را به سختی تکان داد. نه! او روی زمین نبود و این حرکت کم‌جان دست که فقط جریان قوی و پر فشار آب می‌توانست آن را کند کند... شك کرد. تلاشی تا نیم خیز شود و دید که چند ماهی طلایی دور و برش می‌گردند. ماهی کوچکی نزدیک شد، به گوشه چشمانش تك زد و ستاره‌های دریایی را دید، ستاره‌های رنگارنگ دریایی را که باز وبسته می‌شدند... آن افسانه قدیمی را کجا شنیده بود، آن قصه که می‌گفت مرده‌ها فقط شبهای جمعه به زمین وامی‌گردند و در طول هفته به دریا می‌روند، تا

آن زمان که آبادی به تمامی بمیرد؛ آن وقت آب دریا روی آبادی یله می شود.
همه مرده‌ها به سر خانه و زندگی خود برمی گردند، با خیال زندگی پیشین
زندگی می کنند... با مرور خاطرات خود در خیال، و تنها خیال است که تا
ابد آباد زنده می ماند...

بس آبادی سالهای سال پیش، مرده بود و همه در عمق آبهای سبز
بودند و با خیال خود دل منغول؟ پس این خیجو که چادر سب را روی او
می اندازد و بچه‌ها را از دورو برش دور می کند، فقط در خیال زنده است؟
تقلا کرد که فریاد بکشد: «خیجو...»

اما دخت یگانه انگار صدایش را نمی شنید. جهان سخت بود. فشار
آب نمی گذاشت به این سادگی کسی صدای کسی را بشنود... صدا باید
ذرات بی شمار آبها را پس بزند، صدا باید تقلا کند، تقلا کند تا به گوش
کسی برسد...

اما آن صدا، صدای زنگ مدرسه که هنوز در سرش می پیچید،
لایه‌های فشرده آب را عقب می زد تا به او برسد... هزار نشانه، نشان می داد
که اهل غرق است و هزار نشانه که اهل زمین...
دینگ، دانگ...

صدای زنگ را شنید که لایه‌ها را پس می زد و در عمق آبهای فشرده
سبز به گوشش می رسید.
دینگ، دانگ...

مرگ که می آید تسلیم است و لبخندی گنگ که از سر اندوهی بر
لب آدمی می نشیند... سردش شد در هر زمان که مرده باشد، فرقی نداشت.
این صدای همیشه جهان است، در هر کجا که باشد... روی زمین یا در عمق
آبهای سبز.
دینگ دانگ...

خیجو بالای سرش بود در عمق آبهای سبز، و آبادی دور تا دور اتاق
پنج دری نشسته بود. زایر به کندی گفت:
«حواست به درس و مشق بچه‌ها باشه.»

صبح با ورود مردم دشتی و تنگستان، جفره شلوغترین روز زندگیش را آغاز کرد. تابوت زایر روی دستها می‌رفت و مردم، مردم آبادی، مردان شهر که او را می‌شناختند، حتی سربازانی که آبادی او را روزگاری از سر اجبار اشغال کرده بودند، در لباس شخصی، او را تا قبرستان آبادی بدرقه کردند و زنان آبادی با دستان خود زایراحمد حکیم را به خاک سپردند: زایراحمد حکیم که آنها را درطول زندگیش گرامی می‌داشت و با آنکه خود سواد خواندن و نوشتن نداشت، غرور و نیکخواهیش او را واداشت تا برای آبادی و آبادانی آن تلاش کند. خیجو در بغض و در رقص عزای غریب خود، شال سبز روی دوش، در حلقه زنان می‌خواند. صدایش و صدای دیگران که جواب می‌دادند، آرامش کسانی را که در اتاقهای پیش‌ساخته اتراق کرده بودند، به هم می‌زد:

«سردار سری رفت و سپاه لشکری رفت...»

زنها بر سر و سینه خود می‌زدند، مردان با سنج و دمام در آبادی راه افتادند و بچه‌ها، دسته‌های زنجیر به‌دست، در خطوطی منظم به قبرستان رسیدند و زایراحمد حکیم بعد از هفت شبانه‌روز عزاداری در خاک آرام گرفت.

www.KetabFarsi.com

۳۴

www.KetabFarsi.com

تا دو سال بعد که آبادی خالی شد و تنها خاتون ماند و ورق پاره کاغذهایی که دورش جمع می کرد، حوادث بی شماری بر جفره گذشت. صدای ساز و آوازی که از خانه های پیش ساخته می آمد، روز بروز بلندتر شد تا جایی که دیگر کسی صدای موجهای دریا را نمی شنید. هر روز صبح، نوکران خانه های پیش ساخته با زنبیلهای پر از شیشه های خالی از میان سیمهای خاردار می گذشتند و بطریقه های خالی شده و بسکی را از روی سد به دریا می ریختند و دریا را نجس می کردند؛ دریایی که بوبونی با موجهایش گم شده بود و مدینه با نیمه ماهی وارش به سراغ آبی ها رفته بود. حال و هوای دریا غریب بود. رنگ خاکستری و گل آلودش، موجهای تنبل و ریزی که به کندی می آمدند و روی ماسه ها پخش می شدند، ماهیهای مرده ریز و درشتی که از دریا برمی آمد، شلیوهای به قیر آغشته که ماسه ها را سیاه کرده بود، همه نشان از تسلیم دریایی بود که روزگاری موجهایش تا ستاره ها می رسید. دریا انگار یاغی پیری که برنواش را زمین بگذارد و کند و آهسته از دامنه کوه پائین بیاید، می نالید و مه خاکستری رنگی که روی دریا ایستاده بود و معلوم نبود از دود قلیانهای همیشه روشن مردم آبادی است و یا از دودکش کشتیهای نفتی که در دوردست، شب و روز می نالیدند، دل مردم را به غصه می نشاند.

بچه ها دیگر کنار ساحل بازی نمی کردند. گاهی اگر از سر

بی احتیاطی بچه‌ای هوس دریا می‌کرد با پاهای قیری و شکاف خورده از شیشه خورده‌ها، گریان به خانه وامی‌گشت. با این همه، مردم در جفره مانده بودند تا شبهای جمعه بر سر مزار زایراحمد جمع شوند و به رسم روزگاران قدیم که در اتاق پنج‌دری یا روی آب‌انبار، دور زایر حلقه می‌زدند، دور قبر او بنشینند، قلیان بکشند و باهم ورار کنند. شبهای جمعه تا دیر وقت در قبرستان می‌ماندند و اگر آن افسانه قدیمی هنوز در یاد مانده نبود که می‌گفت شبهای دیگر مرده‌ها به دریا می‌روند و در هیبت ماهیهای ریز و درشت در عمق آبهای سبز می‌گردند، چه بسا که مردم تمام شبهای هفته را در آنجا جمع می‌شدند و اندوه دلشان را به دود قلیان می‌دادند.

بهادر در جستجوی رنگ آبی دریا و خسته از مه خاکستری، بیمار شد. سه ماه در رختخواب ماند و تمام مدت با کاغذها و مدادهایی که خیجو برایش از شهر می‌آورد، چهره زنی را می‌کشید که آبی بود، موهای بلندش در زمینه کاغذ پخش می‌شد، چشمانش با رنگ غریب آبی که خاطره چشمان مه‌جمال را در یاد خیجو زنده می‌کرد، رنگ شده بود. انگشتان باریک و بلندی داشت. تمام این طرحها وقتی به پاهای زن می‌رسید، نیمه تمام می‌ماند. بهادر برای پاهای زن در جستجوی چیزی بود که خود نمی‌دانست و خیجو که نگران نوجوانی بود که سبیلهای بورش درآمده بود، بدین خیال که دخترکی در گوشه و کنار شهر، بهادر را پا بند خود کرده، نوجوانش را سؤال پیچ کرد و وقتی جوابهای بی‌حوصله و بریده بریده او را شنید به طلسمهایش متوسل شد. چهل شبانه روز آدمکهای آهنی را به هم بست و زیر آتش گذاشت تا زنی که روی کاغذ بود، پاهایش را پیدا کند و به سراغ نوجوانش بیاید. با این همه طلسمها انگار قدرت خود را از دست داده بودند. بهادر با اینکه از جا برخاست، همان‌طور تکیده و لاغر ماند. تا وقتی که یک روز، آن زمان که دیگر در شهر زندگی می‌کردند با پاسپورتی که گرفته بود، به خانه آمد و با لبخندی گفت:

«چهار روز دیگر حرکت می‌کنم.»

بیماران هنوز به عادت سالهای پیش از راه می‌رسیدند، خیجو

زخمهای آنها را می شست، تراخم چشمانشان را با کات کبود درمان می کرد و بچه‌ها دورشان جمع می شدند تا قصه‌هایی را که این بار از مه‌جمال بود و زایر، بشنوند. مه‌جمال زنده بود. به روایت روستائیان آبادیهای دور و نزدیک، گلوله‌های تیمسار صنوبری فقط او را زخمی کرده بود. بارها صدای ده‌تیرش را از تنگه دیزاشکن شنیده بودند و هنوز بر سر راه او، زنان مشکهای آب، آئینه و قرآن می گذاشتند تا همچنان زنده بماند. بچه‌ها درگیر قصه‌های شبانه بیماران، و خیجو در کار طاقت فرسای زندگی روزانه، همدیگر را از یاد می بردند. گاهی زنی پابه‌ماه دردش می گرفت و خیجو به سراغش می رفت. گاهی کسانی پریشان از بوی نفت، بار سفر می بستند و خیجو آنها را با خاطرات مشترك، پشیمان می کرد. ثبت نام بچه‌های آبادی، رفتن از این مدرسه به آن مدرسه که راضی نمی شدند به بهانه دوری راه بچه‌ها را قبول کنند، التماس و خواهش و تمنایی که مجبور بود برخلاف میل باطنی‌اش بکند تا بچه‌ها بی درس و مشق نمانند و روح زایر در قبر به گریه نیفتد، او را چنان از خانه خود بی خبر کرد که خیلی دیر متوجه زایرغلام شد که در گوشه آب‌انبار افتاده بود و مریم با قطره‌چکان در دهانش آب می ریخت.

زایرغلام در هذیانهای غریب خود از یازده مرد جوان حرف می زد که شبانه می خواستند از آبادی با کشتی منصور به آن سوی مرز بروند و در کنار کسانی که از کشور خود اخراج می شدند، بجنگند. در میان هذیانهای زایرغلام نام سیدی تکرار می شد که يك روز در قم، شاه و ایل و تبارش را دم باد داده بود.

مریم که دست و پای زایرغلام را با پارچه‌ای مرتب خیس می کرد، در میان بغضی که گلویش را می فشرد پی به ریشه جنون زایر برد و همان طور که سرش را پائین می آورد تا آخرین حرفهای زایرغلام را بشنود به مردی فکر می کرد که توانسته بود از دست نیروهای امنیتی بگریزد و در تاریکی گم شود.

زایرغلام، يك روز، وقتی هوا از بوی قیر و نفت چنان سنگین شد که

مرغان دریایی از آسمان می افتادند و روی زمین پرپر می زدند و می مردند، جان داد، درگیر و دار مرگ مرغان دریایی و زایرغلام و گوسفندانی که شکمشان باد می کرد و می ترکید، هیچ کس فریادهای شمایل را نشنید که با دستان کوچکش دامن این و آن را می گرفت تا برای تارا، آهوئی که چشمانش بوی مرگ می داد، چاره‌ای بیندیشد.

برقی غم‌انگیز مانند روشنایی آخرین شعله‌ی فانوس در چشمان تارا بود. بوسه‌های کوچک شمایل بر گوشه چشمان تارا که حیران از این جهان نابسامان باز مانده بود، کاری از پیش نمی برد. فریادی که از درد در آن چشمان سیاه می پیچید، بهتی که از آن زندگی در چهره تارا نشسته بود، شمایل را آواره شهرها و دیارها کرد. سرانجام تارا، آهوئی که از بوی نفت گیج شده بود و از درد، دنده‌هایش درآمده بود و پاهایش آنقدر لاغر شده بود که نمی توانست جثه‌اش را نگه دارد، در غروب یکی از روزهای پائیزی مرد. وقتی مردان آبادی تارا را کشان کشان می بردند تا در دریا غرق کنند، هیچ کس فریادهای شمایل را نشنید؛ فریادهایی که در سکوت کشیده می شد و از جفزه تا جبهه‌های جنوب در روزگاری که زمانه ورق خورده بود، امتداد یافت. حتی مریم که مقدر بود سالها بعد نامه‌های شمایل را که از جبهه‌های جنوب می رسید بخواند و برای گرفتن چادر سیاه او و مختصر وسایلی که داشت به یکی از گردانهای رزمی جنوب برود، فریاد شمایل را نشنید.

شمایل که در جستجوی چشمان غرق شده تارا تمام زندگیش را سرگردان مانده بود، سرانجام، در یکی از شبها که گردان رزمی خود را آماده عملیات می کرد، دوربین عکاسی‌اش را شکست و حیران از بازی زمانه، نامه‌ای به مریم نوشت، که چندخطی بیشتر نبود:

«اینجا، پایان سرگردانی است و همه چیز مثل روز روشن. چشمان تارا در آئینه‌های روبرو مکرر می شود. مریم تو نمی دانی در دلم چه غوغائی است.»

بعد از مرگ تارا، سرگیجه امان مردم را برید. انگار آن بوی مرموز

و سنگین فقط به قصد خالی شدن جفره، روی آبادی افتاده بود. مثل بختك که روی سینه آدمها می افتد و آنها را خفه می کند. آدمهای آن طرف سیمهای خاردار در کار ساختن جهان بودند. سیمهایی روی اتاقها، دو شاخ به هوا رفته بود و بچه‌ها در آبادی قسم می خوردند که روی جعبه‌ای سیاه‌رنگ از لای درز در، آدمهایی را دیده‌اند که ساز می زنند و می رقصند. شاید آن کسانی که از سرزمینهای دوردست آمده بودند، جنهای خودشان را در قوطی کرده بودند و آنها را با خود آورده بودند. آنها حتماً به رسم خودشان رمالی می دانستند و گرنه چطور راست‌راست راه می رفتند و هیچ کس به آن بوی سنگین اعتنایی نمی کرد و شبها تا دیر وقت صدای آوازشان خواب را از چشم مردم آبادی می پراند؟

سرانجام، رنگ خاکستری و غم‌انگیز دریا، موجهای تنبل و بی حال آن، گم شدن مرغان دریایی بر فراز دریای جفره و قیر که دیگر تا بالای سد آمده بود و آن بوی سنگین مردم را واداشت که خانه‌های خود را به مأموران تیمسار صنوبری بفروشند و آبادی را ترك کنند. خيجو آخرین کسی بود که سر به تسلیم زمانه گذاشت. در و پنجره‌ها را میخکوب کرد و به امید آنکه روزگاری به جفره بازگردد، خانه‌ای كوچك در شهر خرید و به آنجا کوچ کرد.

وقتی وانت باری که خانواده مه‌جمال را می برد از راسه آبادی گذشت، مریم، خاتون را دید که کاغذی سفید در دستانش به انسانی خیالی التماس می کرد تا نامه را برایش بخواند. مریم رویش را برگرداند و به گوشه وانت بار خیره شد. شمایل در سکوت خود بغض کرده بود و برق شادمانی در چشمان حمایل می درخشید. بهادر به دریای خاکستری نگاه می کرد دریای خاکستری که روزگاری سبز بود و مه‌جمال دریایی از آن برآمده بود.

■ پایان کتاب اول

بوشهر - جفره ۱۳۶۷